خدا جون سلام به روی ماهت...

جادوفروش ۲

به یک کارآموز جادوگری نیازمندیم

پرتقال!
ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

اوبرت اسکای زهرا توفیقی

سرشناسه: اسکای، اوبرت. Skye, Obert
عنوان و نام پدیدآور: به یک کارآموز جادوگری نیازمندیم/ نویسنده: اوبرت اسکای؛ مترجم: زهرا توفیقی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۳۹۲ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س‌م.
فروست: جادوفروش؛ ۲.
شابک: دوره: ۶-۳۹۵-۶۲۲-۲۷۴-۹۷۸؛ ۳-۳۹۶-۶۲۲-۲۷۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Apprentice needed 2019
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American - 21st century
شناسه‌ی افزوده: توفیقی، زهرا، ۱۳۷۳، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۶۰۳۱۸
۷۲۳۵۸۰۱

انتشارات پـرتقـال
جادوفروش ۲: به یک کارآموز جادوگری نیازمندیم
نویسنده: اوبرت اسکای
مترجم: زهرا توفیقی
ناظر محتوایی: مرجان حمیدی
ویراستار ادبی: نسرین‌نوش امینی
ویراستار فنی: سهیلا نظری ـ فرزانه فرزانیان
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی ـ شهرزاد شاه‌حسینی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۳-۳۹۶-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
نوبت چاپ: اول ـ ۱۴۰۱
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: نور حکمت
صحافی: مهرگان
قیمت: ۱۳۳۰۰۰ تومان

۳۰۰۰۶۳۵۶۴ ۰۲۱-۶۳۵۶۴ www.porteghaal.com kids@porteghaal.com

برای برادرم، مایک،
که با کلمه‌ها جادو می‌کند.
ا.ا

برای مادرم،
که زنده‌ام به جادوی محبتش.
ز.ت

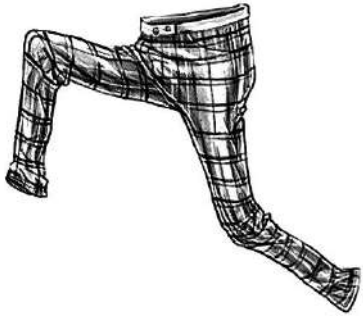

پیش‌درآمد

این شد یک مقدمه‌ی خوب

اوزی در اتـاق مطالعـه مشـغول خواندن کتاب تاریکـی برمی‌خیزد بود که تلفن زنگ زد. صدای زنگ آدم را وامی‌داشت حواسش را جمع کند و واکنشی نشان بدهد. خم شد و صفحه‌ی تلفن را نگاه کرد. روی نمایشگر نوشته بود:

شماره‌ی ناشناس

سر جایش صاف نشست. فقط یک نفر را می‌شناخت که مشخصاتش با این اطلاعات جور درمی‌آمد. کتابش را انداخت و گوشی را برداشت.

«الو؟»

صدای آن‌طرف خط گفت: «وقت ندارم گپ بزنیم. خودت می‌دونی کی‌ام.»

«رین؟»

بعد از چند لحظه سکوت، اوزی دوباره گفت: «اگه داری سرت رو تکون می‌دی، می‌دونی که نمی‌تونم ببینم دیگه؟»

«یادم رفته بود جادوگر نیستی و قابلیت‌هات محدودن.»

«کجایی؟»

رین با مهربانی گفت: «مهم نیست. فقط باید بدونی داره یه خبرهایی می‌شه.»

«چه خبرهایی؟»

«گفتم که، وقت ندارم گپ بزنیم. همین‌قدر بدون که وقتش رسیده.»

تلفن قطع شد. انگار جادوگر حتی وقت خداحافظی کردن هم نداشت. اوزی گوشی را چند لحظه توی دستش نگه داشت و بعد آن را روی تلفن گذاشت. از وقتی رین توی کوهستان نیومکزیکو غیبش زده بود، این اولین بار بود که از او خبری می‌شد و مکالمه‌شان هم دقیقاً همان‌طوری پیش رفت که انتظارش را داشت.

زیر لب با خودش گفت: «داره یه خبرهایی می‌شه.»

از جا پرید و فوری از اتاق مطالعه به‌سمت اتاق سیگی رفت. خبرهای خوبی داشت. رین گفته بود وقتش رسیده. البته معلوم نبود وقت چه چیزی رسیده، ولی مهم نبود. مهم این بود که جادوگر داشت برمی‌گشت.

فصل اول

در میان تاریکی

روز به پایان رسیده بود. غروب سرانگشتانش را به تن آسمان کشید و روشنایی مثل کودکی وحشت‌زده پا به فرار گذاشت. با فرارش، تاریکی به محله‌ی اوشِن ویـو درایـو پـلاک ۱۲۲۱ قدم گذاشـت. سـیاهی شـب، خیلی زود مثـل مهمانی ناخوانده و عظیم‌الجثه، با دسـت‌هایی خسـته و با قدرت راهش را باز کرد. روی همه‌چیز نشست و مثل پیرمردی که از پادرد می‌نالد، حالاحالاها نمی‌خواست از جایش بلند شود.

در آن سیاهی، خانه تلاش می‌کرد نورانی بماند.

پنجره‌های آن عمارت بزرگ، روشن بودند و ده‌دوازده چراغ دیواری، دورتادورش را گرفته بودند و تمام تلاششان را می‌کردند که به چشم بیایند. بادی شدید وزید و همه‌ی چیزهای سبکی را که سر راهش بودند، به سویی راند.

اگر اعصاب و جسـارت این‌جور کارها را داشـتی یا دلت می‌خواسـت پایت را از حدت فراتر بگذاری و فضولی کنی، راحت می‌توانستی از پنجره‌ی شاه‌نشین

آشپزخانه‌ی عمارت، به داخلش سرک بکشی و ببینی توی خانه چه خبر است.

توی آشپزخانه، یک پسر، یک دختر و یک پرنده دور میزی بزرگ نشسته بودند.

پسر که اوزی نام داشت، حتی در حالت نشسته روی صندلی هم قدبلند بود. پانزده‌ساله بود و موهای قهوه‌ای‌اش روی گوش‌هایش را پوشانده بود. خودش نمی‌دانست آن چشم‌های خاکستری که بیشتر وقت‌ها احساساتش را خوب نشان می‌دادند، چقدر خوش‌قیافه‌اش کرده بودند. بینی صافی داشت، اما سرش را کج کرده بود و به کارت‌های توی دستش نگاه می‌کرد.

دختر گفت: «بدو دیگه!»

اوزی به آن‌سمت میز نگاه کرد و چشم‌هایش روی سیگی ثابت ماند. سیگی موهای فرفری‌اش را پشت سرش بسته بود و لوستر بالای سرشان صورتش را روشن می‌کرد. تیرگی پوستش به چشم اوزی زیبا بود. به گمانش این رنگ را قبلاً توی یک جعبه مدادشمعی بزرگ دیده بود. سیگی دوهفته‌ی پیش شانزده‌ساله شده بود، اما اعتمادبه‌نفسش باعث می‌شد چند سال بزرگ‌تر به نظر برسد.

سیگی نیشخندی زد و به‌شوخی گفت: «راست می‌گم دیگه! این بازی رو از مونوپولی هم کندتر بازی می‌کنی.»

پرنده‌ای کوچک قارقارکنان گفت: «پیکشنری[1] بازی کردنش رو ندیدی!»

کلارک پرنده‌ای معمولی نبود. همه‌چیز بود جز معمولی. پدر اوزی سال‌ها پیش اختراعش کرده بود تا توی فعالیت‌های علمی کمکش کند. کلارک بیشتر از فلز ساخته شده بود. بدن و بال‌هایش سیاه بودند، اما دمش حلبی بود، منقارش از طلا بود و نوک چنگال‌هایش هم مسی بودند. موجودی احساساتی، متلک‌پران و دیدنی بود.

اوزی از خودش دفاع کرد: «توی پیکشنری اون‌قدرها هم بد نیستم!»

---

۱. نوعی پانتومیم تصویری. در این بازی فرد منظورش را با کشیدن نقاشی به هم‌تیمی‌اش می‌رساند.

کلارک به او یادآوری کرد: «یه ساعت لفتش دادی تا یه صخره بکشی. نقاش خوبی هستی، ولی وقتی داری پیکشنری بازی می‌کنی، دیگه نباید نقاشی‌ت رو سایه بزنی و اندازه‌گیری کنی.»

اوزی گفت: «چرا نباید؟ صخره‌ها مهمن.»

پرنده بدون اینکه فکر کند، گفت: «عین رین حرف می‌زنی.»

سکوت ناجوری حاکم شد و اوزی به سیگی و کلارک نگاه کرد. حقیقت این بود که دلشان می‌خواست رین همان موقع آنجا باشد، اما جادوگر رفته بود. بعد از آن درگیری حسابی، توی کوهستان طوفانی نیومکزیکو، فلنگ را بسته بود. گفت به کوارفلت می‌رود؛ دنیایی برای جادوگرها که معلوم نبود وجود دارد یا نه. مثل ارواح غیبش زده بود و هر سه مدام از پس شانه‌ها (یا بال‌هایشان) پشت سرشان را نگاه می‌کردند به این امید که دوباره سروکله‌اش پیدا شود. تنها تماسی که یکی‌شان دریافت کرده بود، تماس تلفنی کوتاه جادوگر با اوزی بود. دو هفته‌ی پیش روز تولد سیگی زنگ زده بود. بااینکه رین هیچ حرفی از تولد دخترش به میان نیاورد، ولی تماسش امیدوارشان کرده بود... اما بعد از آن هیچ اتفاقی نیفتاد.

اوزی گفت: «آره خب، رین تخته‌سنگ دوست داره.»

کلارک از روی میز پرید و روی سر اوزی نشست. بعد به این امید که موهای او را بیشتر به لانه‌ی پرنده شبیه کند، با چنگال‌های مسی‌اش به پوست جمجمه‌ی پسر چنگال کشید.

«آخ!»

پرنده گفت: «هیس! مردم می‌رن پول می‌دن یکی این‌طوری سرشون رو بخارونه.»

«بعید می‌دونم.»

کلارک گفت: «خب پس برای پاهای خودم خوبه. اگه تکونشون ندم، دچار سندرم چنگال بی‌قرار می‌شم.»

سیگی غر زد: «الان دو هفته از تلفنش می‌گذره. عجیبه که تا حالا برنگشته.»
«آره. گفت داره یه خبرهایی می‌شه.»
کلارک که کلاغ دانای جمع بود، منقارش را باز کرد: «من اگه جای شما بودم، خیلـی روی اون تلفن حسـاب باز نمی‌کردم. احتمـالاً منظور آقای جادوگر این بوده که می‌خواد موهاش رو یه مدل جدید بزنه. شـاید هم چاق شـده و خبر اضافه‌وزنش رو این‌طوری بهتون رسونده.»
اوزی گفت: «فکر نکنم.»
توی دو هفته‌ای که گذشت، هر سه بارها درباره‌ی تماس تلفنی کوتاه حرف زده بودنـد. امـا همه‌ی حدس و گمان‌هایشـان بی‌فایده بـود. چون محال بود کسی بداند جادوگری مثل رین چه منظوری داشته یا چه کاری ممکن است انجام بدهد.
سـیگی خمیازه‌ای کشـید و گفت: «می‌دونین چیه؟ شرمنده، ولی فکر کنم برای امشب دیگه بسه.» کارت‌هایش را روی میز انداخت. یک ساعت بود که به‌کندی کارت‌بازی می‌کردند، اما بادی که در تاریکی بیرون خانه می‌وزید، انگار دنیا را تعطیل کرده بود. به نظر می‌رسـید سـیگی هم همان احسـاس را دارد. «صبح می‌بینمتون.»
اوزی هم کارت‌هایش را روی میز گذاشت. «خوبه. من که به‌هرحال داشتم می‌باختم.»
سیگی لبخندزنان گفت: «شب به‌خیر، اوزی.»
اوزی هم به او لبخند زد و سیگی به اتاقش در طبقه‌ی اول رفت که نزدیک اتاق مطالعه‌ی عمارت بود.
همین که سیگی رفت، کلارک پرسید: «صورتت چی شده؟ الان این لبخنده؟»
اوزی که از روی صندلی‌اش بلند می‌شد، گفت: «بله.»
«لب‌ودهن شما آدم‌ها خیلی پیچیده‌ست. منقار خوبه که صاف و ساده‌ست.»
«دیگه بالاخره هرکسی یه ضعفی داره.»

«والا، با این لبخندهات!»

اوزی کارت‌ها را جمع کرد و از درِ پشتی آشپزخانه بیرون رفت. آن بیرون بعد از اتاق پیرزن سرایدار که شبانه‌روز در خانه بود، راهروی کوتاه و سرپوشیده‌ای بود که پلکان چوبی‌اش به اتاقی بالای گاراژ می‌رسید. وقتی اوزی از پله‌ها بالا می‌رفت که به اتاق برسد، هوا تاریک بود و باد می‌وزید. کلارک در برابر وزش باد مقاومت کرد و کنار اوزی بال زد.

پرنده پرسید: «خب برنامه‌ی تو و سیگی چیه؟»

«یعنی چی؟»

«توی همه‌ی فیلم‌هایی که دیدم، آدم‌ها تو سه‌سوت عاشق همدیگه می‌شن، باهم می‌رن بولینگ، برای همدیگه آواز می‌خونن و آخرسر هم باهم ازدواج می‌کنن.»

«چه فیلم‌هایی می‌بینی تو؟»

«فقط همونی رو دیدم که درباره‌ی یه اکسیر صورتی جادوییه.»

«اون آگهی بازرگانی شربت معده‌ست.»

«خب، آخرش که عاقبت به‌خیر شدن! مگه همه همین رو نمی‌خوان؟»

«من چه می‌دونم. من اصلاً نمی‌دونم عاقبت به‌خیر شدن چه شکلیه.»

کلارک در چندمیلی‌متری بینی اوزی توی هوا معلق ماند.

پرنده گفت: «جدی؟ حدس هم نمی‌تونی بزنی؟ من فکر کنم شکل اینه که موتوری که توی بدنمه موستانگ مدل ۱۹۶۸ باشه.»

کلارک تازگی‌ها بدجور رفته بود توی نخ تماشای ویدئوهای مربوط به موتورِ وسایل.

اوزی گفت: «تعریف من و تو از عاقبت به‌خیری متفاوته. تو عاشق چیزهای فلزی مثل موتورها هستی، ولی من دنبال یه پایان تمام‌وکمالم.»

«خب، می‌دونی که اگه رین اینجا بود، چی بهت می‌گفت.»

«چی می‌گفت؟»

«چه می‌دونم... پرنده‌ام، جادوگر که نیستم.»

سه پله مانده به اتاق، اوزی سر جایش ایستاد. دست چپش می‌لرزید و کم‌کم کل بدنش سوزن‌سوزن می‌شد.

کلارک جلوی صورت اوزی بال‌بال زد: «خوبی؟»

«گمونم فقط یه‌کم خسته‌ام.»

اوزی سه پله‌ی آخر را هم بالا رفت و درِ اتاقش را باز کرد. کلارک بال‌زنان وارد شد و به‌سمت میز تحریر گوشه‌ی اتاق پرواز کرد. پرید توی لانه‌ای که به شکل کپه‌ای کوچک از کاموای نارنجی ساخته بود.

کلارک گفت: «چراغ‌مطالعه‌ت رو روشن بذار. حالا که مامانِ سیگی رفته، می‌خوام همیشه روشن بمونم. به پتی قول دادم حواسم به همه‌چیز باشه.»

سه ساعت قبل، پَتی، مامان سیگی، با اتوبوس به فرودگاه پورتلند رفته بود. قرار بود سخنران اصلی یک کنفرانس پنج‌روزه در سیاتل باشد. اول دلش نمی‌خواست بچه‌ها را تنها بگذارد، اما کلارک بهش قول داده بود که یک پرنده‌ی محافظ و نگهبان باشد. کارش را هم خیلی جدی گرفته بود.

اوزی با مهربانی گفت: «ممنون که ازمون مراقبت می‌کنی.»

«از روز اول کارم همین بوده.»

کلارک راست می‌گفت. از لحظه‌ای که با اوزی آشنا شده بود، مراقب او بود. حالا هم بااینکه اوضاع آرام بود، هر دو می‌دانستند مشکلات دنیا تمام نشده. ماجراهایی که چند ماه پیش از سر گذرانده بودند، خطرناک بود و زندگی‌شان را عوض کرده بود. با آدم‌هایی روبه‌رو شده بودند که برای رسیدن به خواسته‌شان دست به هر کاری می‌زدند. وقتی این را می‌دانستند سخت بود که آب خوش از گلویشان پایین برود. توی چنین وضعیتی، داشتن یک پرنده‌ی نگهبان از واجبات بود.

اوزی سر کوچک پرنده را نوازش کرد و گفت: «شب به‌خیر، کلارک.»

کلارک گفت: «چه خیری بابا؟ بیرون انگار طوفانه!»

«باشه. بخواب، کلارک.»

اتاق‌خواب بالای گاراژ کوچک بود و روی دیوار غربی‌اش دو پنجره‌ی قدی بزرگ داشت. پنجره‌ها رو به حیاط پشتی و ساحلی باز می‌شدند که در برابر اقیانوس آرام گسترده شده بود. البته که در آن لحظه، پشت هر دو پنجره تاریکی بود.

باد شیشه‌ی پنجره‌ها را می‌لرزاند.

توی اتاق، تختخوابی آهنی گذاشته بودند که تشکش را با چند ملافه‌ی سفید پوشانده بودند و چهار بالش سفید هم روی ملافه‌ها بود. کنار تخت، میز تحریری کوچک قرار داشت که کلارک روی آن خوابیده بود و کنار آن هم یک صندلی و سطل زباله‌ای که رویش تصویری از صدف‌های دریایی نقاشی شده بود. آن‌طرف اتاق، روبه‌روی تخت، دری بود که به دست‌شویی مشترک و اتاقک لباس باز می‌شد. همه‌ی درهای اتاق به رنگ آبی بودند و بقیه‌ی چیزها، سفید.

اوزی توی دست‌شویی آبی به سر و صورتش زد و بعد چراغ بالای سرشان را خاموش کرد. چراغ مطالعه را برای کلارک که با چشم‌های بسته توی لانه‌اش لمیده بود، روشن گذاشت. بعد لبه‌ی تختش نشست و سعی کرد ذهنش را آرام کند.

دست چپش دوباره می‌لرزید و این لرزش خفیف آزاردهنده بود.

دستش را جلوی چشم‌هایش بالا گرفت و توی اتاق نیمه‌تاریک به انگشت‌هایش خیره شد. روی انگشت اشاره‌ی دست چپش یک ماه‌گرفتگی داشت که مثل غلافی بنفش دور آن را پوشانده بود.

با صدای بلند گفت: «منظورت از 'داره یه خبرهایی می‌شه' همین بود، رین؟»

باد آن بیرون زوزه کشید، اما سؤال اوزی بی‌جواب ماند.

وقتی هفت سالش بود، پدر و مادرش را از او جدا کرده بودند... جلوی چشم‌هایش آن‌ها را برده بودند. توی کلبه‌ی کوچکی وسط جنگلی دورافتاده رهایش کرده بودند تا خودش بزرگ شود. وقتی آن‌قدری بزرگ شده بود که بیفتد دنبال جواب سؤال‌هایش، سفری طولانی را پیش گرفته بود که عاقبتش

خیلـی هـم خیر نبود. سـفری کـه در آن فهمیده بود پدر و مـادرش دیگر زنده نیستند. توی همین سفر رین هم غیبش زده بود. جادوگر دیگر نقش مهمی توی زندگی اوزی پیدا کرده بود، ولی حالا او هم گذاشته و رفته بود.

باد هوهوکنان به شیشه‌ی پنجره می‌کوبید.

اوزی روی تختش دراز کشـید و چشـم‌های خاکسـتری‌اش را بست. بعد از سـال‌ها، بالاخره به جایی تعلق داشـت که آدم‌هایش دوستش داشتند. اما به‌خاطر آن ملافه‌های مرغوب و بالش‌های نرم، خواب راحتی نداشت. دل‌تنگ خانه‌ی خزه‌پوشی بود که در آن بزرگ شده بود... اتاق زیرشیروانی و پنجره‌ی گرد آن، بخشی از وجودش بودند که رهایشان کرده بود تا به صلاحدید وُکلا و قیم قانونی‌اش، زندگی مناسـبی را در پیش بگیرد. حالا امکاناتی مثل برق و دوش آب گرم داشت اما... دلش برای جنگل تنگ شده بود.

انگشتش دوباره لرزید.

وقتـی اوزی کوچک‌تـر بود، خیـال می‌کرد ماه‌گرفتگی مـادرزادیِ عجیبش معنایی دارد. فکر می‌کرد نشانه‌ای قدرتمند از یک‌جور توانایی خارق‌العاده است. ولی تا قبل از درگیری کوهستان، انگشتش مثل همه‌ی انگشت‌های معمولی دیگـر بـود. آن شـب، توی کوهسـتان، حس می‌کرد که انگشـت، توی ذهنش ماشه‌ی چیزی را می‌کشد، چیزی مبهم و قدرتمند. اما به‌هرحال، بعد از آن دیگر اتفاقی نیفتاده بود تا همان شب که انگشت به لرزه افتاده بود.

کمی طول کشـید، اما اوزی بالاخره به خوابی سـبک و نصفه‌نیمه فرورفت؛ خوابی آشفته. بدنش می‌پرید، مثل سبیل گربه‌ای مضطرب که احساس خطر می‌کند. نفس‌هایش گاهی بریده‌بریده بود و گاهی عمیق. عرق از پیشانی‌اش سـرازیر می‌شـد و روی ملافه‌هـا می‌ریخـت. پشـتش قـوس برمی‌داشـت و مشـت‌هایش را باز و بسـته می‌کرد و از نوک موهای سـرش تا انگشـت‌های پایش می‌لرزید.

نفس اوزی بند آمد و از خواب پرید.

می‌لرزید و سعی می‌کرد نفس بکشد. بعد، وقتی آرام گرفت، ریه‌هایش مثل دیگ بخاری که آهسته می‌غرد، مشغول کار شدند.

«اوممممممم.»

سر اوزی عقب و جلو می‌شد، اما موهای سیاهش ثابت مانده بود و مثل قیرِ تازه به پوست سرش چسبیده بود.

سعی کرد داد بزند: «سیگـ...!» ولی ذهنش جلویش را گرفت.

باد صورت طوفانی‌اش را به شیشه چسبانده بود و پنجره را می‌لرزاند، کنجکاو بود ببیند چه خبر است.

لرزش اوزی متوقف شد و او روی تختش نشست. پتوهایش افتادند روی زمین. ماه‌گرفتگی‌اش طوری می‌لرزید که انگار روحش آن را کوک کرده تا تنش را بیدار و کاملاً هشیارش کند.

اوزی بـا چشـم‌های بسـته، پاهایـش را از تخت آویزان کـرد و روی زمین گذاشت. انگشت‌های پایش به فرش چسبیدند. خواب نبود، اما ذهنش هم به اختیار خودش کار نمی‌کرد.

بـاد مثل بم‌تریـن نوای آهنگی هولناک به خانه می‌کوبید. اوزی پلک‌زنان چشـم‌هایش را باز کرد. رفت طرف یکی از پنجره‌های عظیمی که رو به غرب و اقیانوس باز می‌شد. کف هر دو دستش را به شیشه فشرد. دست‌هایش با لرزش پنجره می‌لرزیدند.

آهسته چرخید و برگشت سمت تخت. تخت آهنی چهار دستگیره‌ی تزیینی روی چهار پایه‌اش داشت، فقط کمی بزرگ‌تر از توپ‌های بیلیارد بودند.

اوزی یکی از دسـتگیره‌های پایه‌ی پایینی تخت را گرفت. چشـم‌هایش را بست و آن را چرخاند تا باز شود. گوی فلزی جیرجیرکنان توی دستش شل شد. وزن دستگیره‌ی توپی، دستش را پایین کشید. اوزی چرخید و با حرکتی نرم، جسم سنگین را به‌طرف نزدیک‌ترین پنجره پرتاب کرد.

شترق!

دستگیره‌ی تخت خورد وسط شیشه و با صدای گوش‌خراشی تمام پنجره را پر کرد از هزاران رگه تَرک که مثل تار عنکبوت سطح شیشه را پوشانده بودند. بعد با صدای تلپی، افتاد کف اتاق.

اوزی همان‌جا ایستاده بود، ذهنش داشت دستورهایی می‌داد که دلش نمی‌خواست از آن‌ها پیروی کند. بی‌مقدمه و بدون دلیل، یک‌وری و با شانه‌ی راستش صاف دوید سمت شیشه‌ی ترک‌خورده.

شیشه‌ی پنجره‌ی طبقه‌ی دوم هزار تکه شد و بیرون ریخت و اوزی هم از میان شیشه‌ها بیرون پرید.

پسرک نه جیغ کشید و نه دست‌وپا زد، فقط افتاد روی علف‌های پشت گاراژ و به‌سمت درختان حاشیه‌ی حیاط قل خورد. وقتی نزدیک دو تخته‌سنگ بزرگ متوقف شد، بدنش مثل توده‌ای انسانی مچاله شده بود.

از جایش بلند شد.

باد که حالا اوزی را کاملاً در اختیار داشت، سر از پا نمی‌شناخت. دورتادور او می‌گشت و تمام تنش را در بر گرفته بود و موهای سیاهش را به هم می‌ریخت. چراغ‌های پشت خانه و گاراژ وحشیانه تاب می‌خوردند و سایه‌های لرزانی را به وجود می‌آوردند که دور پسر می‌رقصیدند.

اوزی که هنوز بیشتر خواب بود تا بیدار، راه افتاد و از گاراژ فاصله گرفت. بدنش پر از بریدگی‌های کوچک و خرده‌شیشه بود.

اما توی صورتش هیچ احساسی نبود.

روی علف‌ها راه رفت، از چند تخته‌سنگ گذشت. از میان درختان و از بین یک نیمکت سنگی و نرده‌ی فلزی گذشت. توی راهی شنی و باریک قدم گذاشت که میان علف‌های بلند می‌پیچید و به‌سمت ساحل می‌رفت.

چهره‌اش هنوز هم همان بود.

باد مثل آدمی قلدر که هیچ بویی از آداب اجتماعی نبرده، خودش را به اوزی می‌کوبید و هلش می‌داد و دانه‌های شن را مثل خرده‌شیشه‌هایی سرگردان

توی هوا می‌دمید... سر و دست و چشم‌های اوزی را می‌گزید و به خراش‌ها و بریدگی‌های قبلی‌اش اضافه می‌کرد.

با وجود این، اوزی هنوز داشت راه می‌رفت.

نقطه‌ی سیاه کوچکی که در تاریکی شب به‌زور دیده می‌شد، پشت پسر آمد و حرف زد.

«چی‌کار داری می‌کنی؟!» کلارک بود که با صدای بلند پشت سرش قارقار می‌کرد.

صدای ضعیف پرنده در هیاهوی باد گم بود و جریان هوای سنگین، پرواز و رسیدن به اوزی را برای کلارک دشوار می‌کرد.

کلارک از ته دل جیغ زد: «آهای! چه‌ته تو؟!»

باد پرنده را به‌سمت خانه پرتاب کرد.

کلارک خودش را جمع‌وجور کرد و با جریان هوا جنگید. هوا تاریک بود و شارژ الکتریکی که قبل از خاموش شدنش ذخیره کرده بود با سرعت ته می‌کشید، چون داشت از تمام قدرتش برای مقابله با باد استفاده می‌کرد.

قارقار کرد: «راه نرو دیگه! اوزی!»

پسر با شنیدن اسمش لحظه‌ای ایستاد، دو بار پلک زد و بعد دوباره به راه افتاد. همان مکثِ یک‌لحظه‌ای کافی بود تا کلارک خودش را به او برساند و چنگال‌هایش را پشت تیشرت اوزی فروکند.

کلارک با جیغ‌وداد قارقار کرد: «چی‌کار داری می‌کنی؟! من هم عین تو اقیانوس رو دوست دارم! ولی الان نصفه‌شبه و باد هم زده به سرش!»

در دوردست، امواج عظیم دریا پایین می‌آمدند و بدن سنگینشان را به ساحل می‌کوبیدند.

کلارک که تلاش می‌کرد از روی تیشرت اوزی تا شانه‌ی چپش بالا بیاید، داد زد: «جدی می‌گم!... من... من... من دیگه دارم خاموش می‌شم. دیگه نمی‌تونم...»

کلارک خاموش شده بود؛ اوزی را رها کرد. وقتی باد وحشی پرنده را مثل کاغذی مچاله به‌سـمت خانه پرتاب کرد، چنگال چپ کلارک شـانه‌ی اوزی را خراشید.

اوزی راهش را به‌طرف آب ادامه داد.

این بار چیزی فرق کرده بود. زخم عمیق چنگال‌های کلارک چیزی را در پسر بیدار کرده بود. سر اوزی به این‌سو و آن‌سو می‌چرخید و پاهایش آرام‌تر جلو می‌رفتند، چون داشت با این اتفاق، هرچه که بود، می‌جنگید.

باد و طوفان او را بیشتر به‌سوی آب هل می‌دادند؛ مهی که از روی موج‌ها برخاسته بود، او را در بر گرفت و بدن و لباس‌هایش را خیس آب کرد.

می‌خواست داد بزند، اما ذهنش مال خودش نبود. چیزی داشت او را جلو می‌برد... پاها و دست‌ها و بدنش دست به دست هم داده بودند و باهم، او را به‌سمت دریای خروشان پیش می‌بردند.

وقتی پاهایش به سـاحل رسـید، امواجی که از بیشـتر تپه‌ها بلندتر بودند، روی سرش فرود آمدند. با آب و باد می‌جنگید، اما بی‌فایده بود؛ چون بااینکه ذهنش مقاومت می‌کرد، بدنش به راه رفتن ادامه می‌داد.

اوزی به میان موج‌ها قدم گذاشت.

دریا او را عقب می‌راند، اما بدنش با سماجت جلو می‌رفت.

توی یک چشم‌به‌هم‌زدن آب دریا تا کمرش بالا آمده بود و بعد هم تا قفسه‌ی سینه‌اش.

همان‌طور که موج‌ها یکی پس از دیگری روی سرش فرود می‌آمدند، جلوتر می‌رفت. اقیانوس آن‌قدر سرد و بی‌رحم به نظر می‌رسید که بدنش به لرزه افتاده بود. آب دهانش را پر کرد و چشم‌هایش را کور. نمک دریا و تلخی حقیقتی را که داشت اتفاق می‌افتاد، می‌چشید.

به نظر می‌رسید قدم بعدی بدون شک مرگ است.

دریا زیر پای اوزی را خالی کرد و پسرک در پهنه‌ی خیس و مرگ‌بار آن فرورفت.

فصل دوم

تکه‌پاره‌ام کن

چشم‌های قهوه‌ای سیگی ناگهان باز شدند. قلبش تندتند می‌زد... چیزی از خواب بیدارش کرده بود. همان‌جا دراز کشید و فکر کرد که چه چیزی بوده. خواب دیده بود؟ صدای باد بود؟ صدای یک کلاغ فلزی دردسرساز بود که مثلاً می‌خواست محافظ و نگهبان باشد، اما نمی‌توانست ساکت بماند؟

انتخابش را کرد؛ صدای باد بوده.

باد که فکر سیگی را خوانده بود، جوری پشت پرده‌های پنجره‌اش زوزه می‌کشید که انگار می‌خواست صدای گوش‌خراشش را به رخ طبیعت بکشد.

سیگی چشم‌هایش را بست، آهی کشید و سر جایش نشست.

اتاقش تاریک بود، اما نوری که از ساعت رومیزی کوچکش ساطع می‌شد، آن‌قدر روشنش می‌کرد که سیگی بتواند بدون خوردن به در و دیوار در آن راه برود.

باد بلندتر زوزه کشید.

«ساکت شو دیگه!»

از جایـش بلنـد شـد و رفـت سـمت کلیـد بـرق. کلیـد را زد و دوروبـرش روشن‌تر شد.

نگاهی به اطرافش انداخت، همه‌چیز سر جایش بود، ولی انگار از فاصله‌ای دور صـدای چیزی را می‌شـنید که مدام به چیـز دیگری می‌کوبید. لباس‌های گل‌وگشادی پوشید و رفت توی راهرو.

با صدای بلند صدا زد: «کلارک!»

جوابی نگرفت.

توی راهرو جلو رفت و صدای تاپ‌تاپ بلندتر به گوشش رسید.

«کلارک! اوزی!»

صدا توی آشپزخانه بلندتر بود. انگار از سمت گاراژ می‌آمد. سیگی درِ آشپزخانه را باز کرد و به راهروی کوتاهی نگاه کرد که به پلکان چوبی می‌رسید. چیزی به چیزی ضربه می‌زد و می‌کوبید. سیگی به بالای پلکان نیمه‌تاریک نگاه کرد و درِ اتاق اوزی را دید که باد شدید محکم آن را به هم می‌کوبید.

داد زد: «اوزی! کلارک!»

حتماً مشکلی پیش آمده بود.

دوید توی راهرو و از پله‌ها بالا رفت. دسـتگیره‌ی درِ خشـمگین را گرفت و چراغ اتاق را روشـن کرد. غافل‌گیری بدی در انتظارش بود. تخت خالی اوزی و شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره. باد مثل روح چاق‌وچله و شلخته‌ای اتاق را قُرُق کرده بود و دور سیگی می‌چرخید. همه‌جا پر از تکه‌های کاموای نارنجی بود.

«اوزی!»

سیگی به‌سمت پنجره رفت و به تاریکی شب طوفانی خیره ماند. دست‌هایش می‌لرزید؛ زانوهایش شل شده بود. موهای فرفری‌اش توی باد تاب می‌خورد. به اندازه‌ی کافی ماجراهای خطرناک با اوزی پشت سر گذاشته بودند، با فکر دردسر جدید، حالت تهوع گرفت.

هنوز داشـت به خرده‌شیشـه‌های پنجره نگاه می‌کرد که چیزی پروازکنان